

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

# مادرم راهیج وقت نمی بخشم



ما جریان آرامی نبود. محل سکونت ما اسلامشهر بود. یعنی پدرم بومی این منطقه بود. همه او را می شناختند آدم آبرودار و صاحب نامی بود، ما هم آنجا به دنیا آمده بودیم و همه ما علاقه به خصوصی که به زادگاه و محل زندگی مان داشتیم. من دوران تحصیل را تا دوره راهنمایی در همین منطقه گذراندم اما وقتی ۱۴ سالم بود، برادر بزرگم که بیست ساله و سر باز بود ناخود آگاه و ناخواسته باعث مرگ یک نفر شد. متأسفانه خانواده مقتول رضایت ندادند و در نتیجه برادرم قصاص شد.

مرگ ناگهانی و داغ اعدام او برای پدرم آنقدر سنگین بود که تنها چاره را در تغییر محل سکونت اش دید و به این ترتیب ما از جایی که در آن ریشه داشتیم، کنديم و به اندیشه نقل مکان کردیم.

بعد از این حادثه من دیگر نتوانستم درس بخوانم. از همه چیز زده شدم. مدتی بیکار می چرخیدم تا اینکه به پیشنهاد پدرم در همان شرکتی که شاغل بود مشغول شدم. پدرم مسوول خدمات فنی شرکت بود و هر ماه حقوق معینی می گرفت، اما بعد تصمیم گرفت خودش را باز خرید کند و به جای آنکه کارمند آنها باشد امور خدمات شرکت را به شکل پیمانکاری بر عهده بگیرد. این تغییر شغلی پدر، شرایط زندگی ما را از این رو به آن رو کرد. کار پدرم رونق گرفت. چند کارگر استخدام کرد. کم کم دست مان از نظر مالی باز شد و خب روحیه همه مان بهتر شد. من هم توانستم بروم مدرسه شبانه و درس بخوانم و دیپلمم را بگیرم. البته وضعیت مالی زندگی مان بد نبود، اما خیلی هم خوب نبودیم. پدرم از پدرش زمین و باغ و گاوداری به ارث برده بود و خودش هم آب و ملک داشت اما آن زمان درآمد زیادی از این املاک به دست نمی آورد و زندگی مان در حد متوسط بود.

چند سال بعد که شرایط آب و ملک پدرم بهتر شد، شرکت را تحویل داد و مشغول ملک اش شد من هم که بیکار شده بودم و از موقع سر بازی ام هم گذشته بود، رفتم خدمت!

البته قبل از اینکه بروم خدمت، به خواستگاری دختر مورد علاقه ام رفتم و او را عقد کردم و خودم هم رفتم سر بازی و شدم ما مور زندان... همان سالهایی که سر باز بودم پدرم فوت کرد! مرگ پدرم برایم ضربه دردناکی بود، از طرفی او تنها پشتوانه عاطفی ام بود و باعث می شد تا تلخ زبانی های مادرم را بهتر تحمل کنم

و از طرف دیگر حضورش باعث می شد تا دغدغه مسائل مالی زندگی را نداشته باشم. اما فوت او خلاء بزرگی را در زندگی ام ایجاد کرد و نگرانی های زیادی را به وجود آورد.

خودتان تجسم کنید جوان کم سن و سال بیکار، سر باز، متأهل و پدر از دست داده ای که دستش به هیچ کجا بند نیست!

شب و روز نگران بودم که مبادا روزی مادرم دستش را جلوی کسی دراز کند. مبادا محتاج چیزی شود و نتواند آن را تهیه کند.

این نگرانی ها آنقدر شدید بود که خواب آرام را از من گرفته بود. همان روزها فردی که در همان محل خدمت ام، با من آشنا شده بود پیشنهاد خاصی را مطرح کرد. کاری که از لحاظ قانونی جرم بود اما به گفته او درآمد زیادی بر ایمان داشت. نمی دانم چقدر به آن موضوع فکر کردم، اما شاید فقط چرتکه انداختن باعث شد تا قبول کنم! البته با این شرط که فقط یک بار اینکار را انجام دهیم! برای اولین بار سه میلیون تومان دستمزد گرفتم! لذت این پول بی زحمت اما چشمگیر باعث شد که دفعات بعد هم تکرار شود تا آنجا که به چشم یک شغل به آن نگاه می کردم! حقیقت را بخواهید می دانستم خلاف سنگین مرتکب می شوم اما خیلی اهمیت نمی دادم آن موقع این موضوع برایم اهمیت داشت که در عین سر باز بودن درآمد خوبی دارم و علاوه بر آنکه به ارث پدرم چشم ندارم کمک مادرم هم هستم.

حالا دیگر برای هر بار خلاف، بین سه تا پنج میلیون پول می گرفتم تا اینکه بالاخره مسؤولان زندان متوجه شدند و از آنجا که علیه من مدرک نداشتند تنها به تبعیدم بسنده کردند. در حالی که حدود ۲۳ ماه از خدمتم را انجام داده بودم! حدود یک ماه در محل خدمت جدیدم بودم اما نتوانستم آنجا را تحمل کنم! برگشتم خانه! هنوز مدتی زیادی از بازگشتم نگذشته بود که مادرم سر ناسازگاری گذاشت و از من خواست دست زدم را بگیرم و از آن خانه بروم! مانده بودم چه جوابی به او بدهم. من در دوران سر بازی با خلاقی که انجام داده بودم نزدیک چهل -پنجاه میلیون در آورده بودم، اما وقتی از سر بازی برگشتم یک ریال هم نداشتم!

از شماره ای که پشت کاور فسفری رنگ پسر جوان نوشته شده بود، متوجه شدم از کدام اندرزگاه آمده است.

قد بلندی داشت با موهای صاف که رشته های نقره ای در میان انبوه تیرگی او را مسن تر از سن شناسنامه ای اش نشان می داد. در همان معارفه مقدماتی سر درد دلش باز شد. خیلی آرام و شمرده صحبت می کرد. می گفت ۱۶ ماه است که در زندان تحمل کیفر می کند و در این مدت به اندازه سالها پیر و شکسته شده است.

پر سیدم:

\*چه شد که سر از زندان در آوردی؟

-با تأسف سری تکان داد و گفت:

شاید هیچ کس باور نکند، اما من هر چه می کشم از مادرم است!

چشمانم روی لب هایش خیره ماند و گفتم:

\*یعنی شاکی شما الان مادر تان است؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-به طور مستقیم خیر، اما غیر مستقیم بله. اجازه بدهید از اول برایتان بگویم. از سالها قبل! از همان زمان که کودک بودم، و مثل همه بچه ها نیاز مند مهر و محبت مادرانه، اما آنچه از مادرم در این سی سال عمر ندیدم مهر و محبت بود. پدرم اما فرد فوق العاده ای بود. یک مرد مشتکی و باحال، که تا وقتی بود جبران کم محبتی های مادرم رامی کرد، اما خوب جریان زندگی